



پس چرا به ما نگفتند؟ ما دو روز است رسیده ایم. تو کجایی؟ همین حالا بیا برویم منطقه.» گفتم: «من حاضرم. برویم.» حتی نماز ظهرمان را هم توی راه خواندیم. نصف شب رسیدیم به منطقه عملیاتی کربلای ۳. بچه‌ها همه از خط برگشتند و با ناراحتی، دور حسین را گرفتند و شروع کردند به گلابه کردن. مشکلاتی پیش آمده بود که هم بچه‌ها و هم حسین ناراحت بودند.

من با خودم فکر می‌کردم تا ما برویم مکه و برگردیم، حتما عملیات انجام شده. شب‌ها که به هتل بر می‌گشتیم، حاج حسین به من می‌گفت رادیو را روشن کن، ببینیم خبری از عملیات نیست؟ روزی که برگشتیم اصفهان، دیدیم حاج احمد نیست. همان موقع تلفن زنگ خورد. حاج حسین بود. گفت: «فهمیدی دیشب عملیات شده؟» گفتم: «واقعا؟» خیلی ناراحت بود. گفت: «نامردا

علیرضا صادقی

زمانی که ما به سفر حج رفته بودیم، از مدتی قبل، تعدادی از نیروها را برای آموزش، به اسکله‌ای در بوشهر برده بودند.

عملیات والفجر ۸، ۵ نفر نیرو پای یک قبضه خمپاره در خط پدافندی که پهلوی دشمن زده بودیم کار می‌کردند. حاج حسین مخصوص این‌ها، یک آمبولانس نو از انبار بیرون آورده و کنارشان گذاشته بود تا اگر زخمی شدند بتوانند سریع خودشان را به عقب برسانند. در صورتی که شاید بقیه فرماندهان، لزومی به اختصاص یک آمبولانس برای ۵ نفر نیرو نمی‌دیدند.

ناصر علی‌بابایی

حاج حسین برای تامین رفاه نیروی انسانی‌اش اهمیت بسیار زیادی قائل بود و تا جایی که موجودی امکانات

اجازه می‌داد، سعی می‌کرد امکانات رفاهی را برای نیروها تامین کند. همیشه بهترین غذاها برای نیروهای خط مقدم آماده می‌شد. سعی می‌کرد هر چند وعده یک‌بار، غذاهایی مثل جوجه کباب و کباب برگ به نیروهای خط مقدم برساند؛ در حالی که برای نیروهایی که در خطوط عقب‌تر حاضر بودند، غذاهای ساده‌تری مثل چلو خورشت آماده می‌شد. یادم هست در

